

جراحی روح

محسن مخملباف

داستان سیاهی را برای شما می نویسم. این اجازه را از ناشر گرفته ام تا به خواننده بگویم که بهتر است آن را نخواند. حتی خودش قرار گذاشت - البته نگفت حتماً - که روی جلد بنویسد:

"خواندن این کتاب برای افراد زیر هجده سال، ممنوع است و هرکس ناراحتی قلبی یا بیماری عصبی دارد، آن را نخواند."

نمی دانم وقتی شما این کتاب را می خوانید، روی جلد به چنین نوشته هشدار دهنده ای بر می خورید یا نه؟ حتی شك دارم که اجازه داده باشند داستان با این چند سطر شروع شود. به هر حال من آدم فُدی بودم و کلهام مثل خیلی ها بوی قرمه سبزی می داد. ناشرم این یکی را اجازه نداده است که بگویم، به درد شما هم نمی خورد که بفهمید من جزو چه گروه و دسته و مرامی بودم. این ها فرع قضیه است. زمانی حتی فکر می کردم که اگر جزو يك گروه و دسته دیگر هم بودم و با به مرامی دیگر اعتقاد داشتم، باز هم وضع از همین قرار بود. بحث، کلی است. مهم این است که من کله ام بوی قرمه سبزی می داد و به این بو تعصب داشتم. حالا شما می توانید بگویید "اعتقاد". برای من دیگر، واژه ها حساسیت شان را از دست داده اند. حتی برایم چیز مقدسی نمانده است تا برایتان قسم بخورم که دیگر به معنای هیچ واژه ای معتقد نیستم. شاید برسید:

"پس برای چه همین حرف ها را هم می زنی؟"

خیلی روشن است. برای این که از من خواسته اند. و من انجام می دهم، و به همان دلیل که همه آن کارهای دیگر را انجام دادم. اول این طور فکر نمی کردم. حتی آن موقع که دستگیر شده بودم به همه چیز فکر می کردم جز این یکی. همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. مرا توی خیابان دستگیر کردند. کمی از همان شکنجه های معمول، مثل بستن به تخت و شلاق زدن به کف پا و کمر و باسن، یا شوک برقی و دستبند قبانی و آویزان کردن و سوزاندن با سیگار "وینستون" که حرارتش بالاتر است. من هم طبق معمول همه را تحمل کردم و قرارهایم را که سوزاندم، آن وقت همه چیز را لو دادم. باز هم طبق معمول، بازجویم به نتیجه نرسید، چون همه اطلاعات سوخته بود. خودش هم می گفت: همان موقعی که مرا می زده، اعتقاد نداشته است که من ظرف آن چند ساعت حرفی بزنم و تنها يك کار اداری را انجام می داده است. من حرف نزدم، و وقتی هم حرف زدم، فقط برای این بود که دیگر دلیلی نداشت کتک بخورم. در حالی که هنوز هم می توانستم ساعت ها و شاید روزها کتک را تحمل کنم و چیزی را لو ندهم. اما حالا که دلیلی نداشت و سازمان پیشرفته ما حساب همه چیز را کرده بود و من می توانستم دومین قرارم را که سوزاندم، به راحتی حرف بزنم، بدون آن که کسی دستگیر شود، چه اجباری داشتم که شلاق بخورم؟ نشستم و همه چیز را گفتم و به ریش بازجویم هم خندیدم. حتی برای اینکه دلش را بسوزانم، گفتم:

"خیلی دلم می خواست تو را هم می کشتم."

و بازجویم خیلی خونسرد پرسیده بود:

"مگه منو می شناختی؟"

گفته بودم: "آره از رادیوی انقلابیون اسمتو شنیده بودم و با کارات آشنا بودم. همین!"

و او چقدر از این شهرت خوشش آمده بود و درست مثل يك آدم موفق که از اعتماد به نفسش شنگول است، برای خودش سیگار روشن کرده بود و بعد مثل يك گارسون خوش برخورد، یکی از همان ورقه های شبه امتحانی آرم دار را آورده بود که:

"اظهارات خود را با چه گواهی می کنی؟"

و من نوشته بودم: "با امضا".

و او گفته بود انگشت هم بزخم بقیه کار معلوم بود، حتی احتیاج نبود اتهامات دادستان را بشنوم و آن ماده " دخول در دسته اشرا مسلح " را که حداقل مجازاتش اعدام بود در پرونده ام ببینم. این را حتی قبل از دستگیری هم می دانستم که حکم تیر من درآمده است. برای همین، وقتی زخم " سوسن " و " مونا " دخترم و مادرم " نرگس " به ملاقاتم آمدند، با آن ها برای همیشه خداحافظی کردم و بهشان گفتم که منتظر من نباشند، این ممکن است دیدار آخر باشد. علی الظاهر هم بود، چون بعد از دادگاه اول، مرا به سلول انفرادی بردند؛ دوباره پس از دادگاه دوم، به سلول انفرادی آوردند، و من همه آن يك ماه ظاهر سازی فرجامخواهی را به سایه نحیف خودم روی دیوار نگاه کردم و حساب روز و ساعتش را نگه داشتم، تا شبی رسید که فردا صبح باید تیرباران می شدم. آن قدر قبلاز دستگیری ام راجع به زندان و مراحل شکنجه و اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد، خوانده و شنیده بودم که همه چیز از قبل برایم مثل روز روشن بود. پس طبیعی بود که فردا صبح، درست يك ماه پس از دادگاه دوم، مراسم اعدام من اجرا شود. از این رو سعی کردم خودم را برای این حکم آماده کنم. لابد می گوید چرا این قدر بی احساس از شب مرگم حرف می زنم و مثلاً نمی گویم آن شب چه حالی داشتم و چه می کردم. این خیلی طبیعی است. من الان در شرایطی هستم که بدون احساساتی شدن به آن لحظه ها می اندیشم و برایم علی السویه است که در آن شب ترسیده باشم، یا شوق رفتن از این دنیا را داشته باشم. در واقع هر دو بود. وقتی بدانی رفتنت حتمی است و همه چیز در اینجا تمام شده است، دلت می خواهد زودتر این اتفاق بیفتد.

مرگ محتوم، راحت تر و پذیرفتنی تر از مرگ مشکوکی است که معلوم نیست کی از راه می رسد. هر چه هست، در این لحظات آخر، انتظاری کشنده یقه آدم را می گیرد. از این که همه چیز به این سادگی تمام می شود و امکان بازگشتش نیست و از این که آدم نمی داند به کجا خواهد رفت، و این یکی از همه بدتر است.

آن شب، تقریباً ساعت هشت بود که صدای در بند بلند شد و صدای گام های نگهبان تا پشت در سلولم آمد و تملیک در سلول کشیده شد و نور بر من ریخت و من هیکل ضد نور نگهبان را چون يك هیولا روی خودم دیدم. نمی دانم چرا این قدر در خودم احساس کوچکی می کردم. انگار قدم نصف شده بود و حتی وقتی بی اختیار با صدای نگهبان بلند شدم و ایستادم، باز هم همین احساس را داشتم، درست نصف قد او را داشتم و او از پهنا چند برابر من بود.

نگهبان، چشم بند را به چشمم زد و دستم را گرفت و در سلول را بست و با پوتین هایش دمپایی های پلاستیکی خشک را به سمت پایم سر داد و من پوشیدم و راه افتادم. از پله ها که بالا می رفتم، فهمیدم به اتاق بازجویی در طبقه دوم فلکه می رویم. احساسم با بارهای قبل که برای بازجویی از این پله ها ایستاده و نشسته رفته بودم، فرق می کرد. وارد اتاق بازجویی که شدم، نگهبان چشم بند را برداشت و رفت، و مثل همیشه چند ثانیه طول کشید تا چشم هایم بازجو و اتاقش را به وضوح ببیند. هیچ از آن نورهای موضعی توی فیلم ها خبری نبود. دو مهتابی، اتاق را روشن می کرد و زیر آن نور، رنگ بازجویی پریده می نمود، برای يك لحظه احساس کردم، او هم از مرگ من ترسیده است. تعارف کرد که بنشینم و حتی برایم سیگار روشن کرد و پرسید:

" چیزی میل داری؟ "

منگ تر از آن بودم که جوابش را بدهم. اگر امکانش بود، حالا از خودش می پرسیدم که در آن لحظه چه جوابی به او داده بودم. ولی احساس می کنم که زیاد در بند آن نبودم که فندگري کنم و بگویم نه.

در آن لحظات آخر با خودم صمیمی تر از آن شده بودم که با رد تعارف او مقاومت منفی خود را به رخش بکشم و باز هم انقلابی بنمایم. همین که به راحتی آماده مرگ بودم و پل های پشت سرم را خوب خراب کرده بودم که حتی اگر بخواهم، نتوانم برگردم، برای من کافی بود. نمی ترسیدم و امیدی به زندگی نداشتم و پرونده ام سنگین تر از آن بود که احتمال عفوی وجود داشته باشد و من اصلاً راحت تر از این بودم که " حبس ابد " را مثلاً از اعدام بهتر بدانم. اما اگر هم در مقابل تعارف او چیزی نخواستم بودم، برای این بود که لابد چیزی نمی خواستم.

من نمی توانم حس آدمی را که از مرگ خودش با خبر است برای شما بگویم. این حس، قابل انتقال نیست. حتی شنیده ام خیلی از محکومین عادی، این را باور نمی کنند که رفتنی اند و برای همین، آرام و رام تا پای چوبه دار می روند. اما من باور کرده بودم. پس شاید این گفته در مورد آن ها هم دروغ باشد.

چند لحظه ای نگذشته بود که دوباره بازجویی به حرف آمد:

" هیچ دلم نمی خواست بهت یه خبر بد بدم. "

کلماتش به نظرم مسخره می آمد. پیش خردم فکر کردم آن قدر احمق است که نمی داند من خبر اعدام را در دادگاه که بودم، شنیدم و حتی می توانم ساعت و دقیقه اش را هم حدس بزنم، اما او مثل این که حس مرا خوانده باشد - تجربه این قیافه اش را داشتم. خیلی این نقش را بازی می کرد که همه چیز را می داند و حتی افکار مرا می تواند بخواند - گفت:

"نه، نه، اعدامتو نمی گم، اونو می دونی. یه خبر بدتره. برای همین دلم نمی خواست تو این لحظه که داری برای مرگ آماده می شی این خبر و بهت داده باشم. بیا خودت ببین. همه چیزو روزنامه نوشته."

و روزنامه ای را جلوی من انداخت.

هنوز منگ بودم. برای همین، عکس العملی نشان ندادم و روزنامه افتاد زمین. خودش آن را برداشت تا نشانم بدهد. لای ورق هایش را باز کرد، اما چیزی نیافت. دوباره نگاه کرد و باز هم ادای آن را درآورد که چیزی را که می خواهد، نمی یابد. روزنامه را روی میز من گذاشت و بیرون دوید. احساس کردم به خاطر آن آرمایی که تا اینجا کشیده شده ام، باید هوشیارتر از آن باشم که گول بازی آخر او را بخورم. هرچند به حکم سازمان پیشرفته ای که داشتم، اگر هم گول می خوردم و تصمیم می گرفتم به آن ضربه ای بزنم، دیگر نمی توانستم و همین به من یک اعتماد به نفس تشکیلاتی می داد. ولی یک حس درونی، کنجکاو می مرا تحریک کرده بود و می خواستم ببینم چه خبری ممکن است از خودشان ساخته باشند، یا چه خبر واقعاً درستی است که از خبر اعدام یک نفر هم مهم تر است.

بازجوییم با یک روزنامه مجاله شده چرب و چیلی به اتاق برگشت و گفت:

"بیا، ایناهاش، با ظرف غذا برده بودنش بیرون. این نگهبانا خردن."

از توی روزنامه عکس یک ماشین تصادف کرده را نشان من داد. مدتی به او، انگشت اشاره اش و عکسی که نشانم می داد، خیره شدم و چیزی درنیافتم. بعد روزنامه را روی دسته صندلی من گذاشت و رفت پشت میز نشست و گفت: "به هر جهت متأسفم، سرنوشت، این طور می خواسته که تو و خانواده ات یه جا از این دنیا برین."

در آن لحظه، همان حسی را داشتم که موقع وصل کردن شوک برقی، بارها به من دست داده بود. کرخ شده بودم، تنم سوزن سوزن می شد و از چشم هایم ابر برمیخواست.

برای چند لحظه نمی دانستم کجا هستم. دقیق یادم نیست که چطور روزنامه را نگاه کردم و توانستم بر آن همه ستاره که در چشمهایم منبسط می شدند، فائق آیم. درست بود. سوسن، مونا و مادرم، و یک مرد غریبه که راننده بود، در اثر تصادف با یک مینی بوس کشته شده بودند.

نگهبان، مرا به سلولم برگرداند و بازجوییم اجازه داد که آن کاغذ چرب روزنامه را با خودم به سلول ببرم. توی سلول، آن خبر را هزار بار خواندم و باور نکردم. لابد وقتی از ملاقات با من بر می گشته اند، دچار حادثه شده اند، لابد راننده خواب بوده... و اصلاً چه فرقی می کرد؟ مهم این بود که آن ها غیرمترقبه و زودتر از من مرده بودند. به هزار شکل مختلف، تصادف آن ها را برای خودم تصویر کردم. حتی یادم هست که بلند بلند گریه کردم و سرم را به در سلول کوبیدم.

نزدیکی های صبح، بازجوییم آمد توی سلول من و صندلی نگهبان را گذاشت و از فلاسک دستی همراهش برایم چایی ریخت و گفت که این اتفاق برای همه می افتد و بهتر است زیاد خودم را ناراحت نکنم و برای اعدام خودم آماده باشم. حتی چایی خودش را نخورد و اصرار کرد که من بخورم. خیلی حرف ها زد که من به هیچ کدام گوش نکردم؛ چرا که در ذهنم تصاویر غریبی عبور می کرد و خیال مرا با خود می بُرد: تصادف خانواده ام، مأمورین تیرباران، بچه هایی که بیرون زندان از فردا اعلامیه شهادت مرا پخش می کنند...

بعد دوباره صدای در بند آمد و بازجو از من خداحافظی کرد و من مثل آدم های مرده احساس کردم که کینه ام را از دست داده ام. سایه مرگ، مرا در یک خلسه ای برده بود که اصلاً به جا نمی آوردم که او دشمن من است و دارد مرا برای اعدام می فرستد. و ابدأ بهایی نمی دادم به نگهبان هایی که مرا برای مرگ می بردند و آن قدر آرام دست مرا گرفته بودند که گویی مریضی عزیز را با احتیاط برای مداوا می برند.

حالا نمي دانم چرا يك باره فكر كردم وقتي تيربارانم كنند، يك سر پيش خانوادهام مي روم و نمي دانم چرا احساس مي كردم آن ها را با همان سر و كله شكسته مي بينم و چرا خودم را آن طور با سينه سوراخ تصور مي كردم، بيچاره مونا، بيچاره سوسن، خدا كند زود مرده باشند. حتي نمي توانستم تصميم بگيرم كه اي كاش آن ها زنده بودند و غصه مرا مي خوردند و در آن زندگي پرمشغله بيرون، روزگار مي گذراندند، يا اين كه خوب شد مردند و راحت شدند.

هر چه بود حس عزيز مرده اي را داشتم كه براي اعدام او را مي برند و بين مادرمردي و خودمردگي، بندبازي مي كند؛ از حالا مرده اي بودم عزادار خويش كه غصه مزار بي عزايش را مي خورد.

"پادگان چيز" را جور ديگري تصور مي كردم. چرا مرگ ديگران براي من قدر رمانتيك مي نمود، اما حالا اين فضا آن قدر عادي و معمولي بود كه انگار آدمي كه قرار بود تويش بميرد، هيچ ارزش سياسي و عاطفي نداشت و انگار تنها براي حمام، به يك محله غريب و آشنا آمده بوديم. از آمبولانس كه پياده شدم، چند نگاهبان دوره ام كردند. يكي شان كه از همه گنده تر بود بقيه را عقب زد و دست مرا كشيد و گفت:

"برين عقب، باز مردمخوري راه انداختين؟ برين عقب، خودم چيز ميزاشو بين تون تقسيم مي كنم."

نگهبان ها ايستادند و او مرا چند قدم اين طرف تر كشيد و شروع كرد به بازرسي بدنم و همان طور كه دست به پاهام مي كشيد، پرسيد:

"تيغ همراست نداري؟"

گفتم: "تيغ؟! براي چي؟"

گفت: "كه يه وقت از ترس مرگ، خودكشي نكني، سابقه داشته."

دلم مي خواست با لگد بزنم توي صورتش، ولي فقط تف كردم كه كمی آن طرف تر افتاد.

دوباره پرسيد: "ساعتت كو؟... از ما زرينگ تراش هيلي هيو كردند؟"

يكي از نگاهبان ها جلو آمد و گفت:

"كيسه لباساش تو ماشينه، درآرم؟"

همان كه گنده تر بود، گفت:

"نه، بعدا. دهننتو وا كن ببينم."

و خودش با مشت زد توي لب من و لب هاي من را از هم باز كرد و گفت:

"اح كن، اح كن! "

و من يك باره احساس كردم توي دندان سازي هستم و دندان هاي من را مي كشند و انگشتش را با حرص، گاز گرفتم و توي صورتش تف كردم. آن وقت نگاهبان ها افتادند به جانم و با لگد و مشت زدند توي صورتم و دهانم را باز كردند و يكي از نگاهبان ها گفت:

"نداره. همه دنداناش سالمه خواهر..."

و همان كه گنده تر بود، تف كرد توي دهنم و بعد همه نگاهبان ها يكي يكي تف كردند توي دهنم و يكي شان دهانم را باز نگه داشته بود و مي خواست ادرار كند كه حوصله اش نيامد و ولم كرد و دوتاشان مرا بردند و بستند به درخت كهنه و سوراخ سوراخي كه پوستش از خون خشكيده پر بود و خاكش رنگ زمين تعويض روغني ها را داشت و دل آدم را به هم مي زد.

بعد چشم هاي من را بستند و همين طور با خودشان حرف زدند و من همه جايم شروع كرد به لرزيدن و گزگز كردن و هي زانوهاي من تا خورد و يكي شان حكم دادگاه را خواند و من احساس كسي را داشتم كه هزار ساعت توي برف غلتيده باشند و همان كه حكم را مي خواند "به زانو" گفت و "آماده" گفت و "شليك" گفت و شليك كردند.

و من بدون هیچ دردی، سرم آویزان شد. اما هنوز صدای آن ها را می شنیدم. چند لحظه بعد صدای يك ماشین از دور آمد که ایستاد و بعد یکی تیر خلاص را توی سرم شلیک کرد و باز هم من دردی حس نکردم. فقط همه سرم ابتدا منقبض شد و بعد انقباض ناخودآگاه همه عضله هایم را از دست دادم و راحت شدم و احساس کردم ادرارم پاهایم را داغ کرد. و این آخرین گرمای شهوتناک زندگی من بود.

نگهبان ها زردن به خنده و همان که گنده تر بود، چشم بند مرا باز کرد و موهایم را گرفت توی دستش و گفت:

" به دور دیگه دهن تو وا کن ببینم به من کلاک زده باشی."

و من احساس کردم دیگر طوریم نیست، و دردم نمی آید. ولی هنوز توی دست آنها اسپرم و حالا دلم می خواست بدوم و نمی توانستم. یکی از نگهبان ها آمد و با لکنت پرسید:

" بازش کنیم؟"

همان که گنده تر بود، گفت:

" آره، باید برش گردونیم. دیر شد."

و من رنجی غریب به دلم افتاد. از این که مرده بودم و هنوز در دست آن ها بودم. آن ها که بازم کردند، هنوز روی پاهای خودم بودم. سینه ام خونی نبود، اما پای درخت، خون تازه ریخته بود. بازجوییم آمد جلوی من و دستش را دراز کرد و گفت:

" من از اداره بازجویی مرده ها خدمت می رسم، خوشبختم!"

و نگهبان ها خندیدند و دست مرا گرفتند و گذاشتند توی دست بازجو و بعد هلم دادند و سوار ماشینم کردند.

هیچ توضیحی نمی توانم راجع به حس آن لحظه برایتان بدهم! حوادث زیادی بر من گذشته است که سایه يك ابهام را روی گذشته های من کشیده است. همه چیز را الان آبی رنگ به یاد می آورم و حتی کمی بنفش، که گاهی به سرخی می زند و انگار همه چیز را، حتی خودم را، از پشت يك طلق کثیف نگاه می کنم. یا از پشت عینک يك مرده که از سردخانه به هوای داغ آمده باشد، همه تصاویر در نظرم چرکمرده می آمد و اصلاً نمی فهمیدم کجام. تا این که توی ماشین، بازجو يك سیگار برایم روشن کرد و گفت:

"حکم دادگاه در مورد تو اجرا شد و از الان تو رسماً مرده ای و خبرش را هم روزنامه ها چاپ می کنن، دیگه به قهرمانان ملی پیوسته ای."

بعد حتی برای خودش سیگار روشن کرد و به راننده اش گفت که ضبط را روشن کند. صدای موسیقی ای که سراسر جیب بود و آژیر آمبولانسی که در يك تونل می رود، ماشین را پر کرد و من با حیرت، بیرون را نگاه می کردم.

در سراسر راه، از پشت شیشه ماشین، درختان بی برگ می گذشتند. تا به فلکه شکنجه گاه برسیم، هیچ حرفی رد و بدل نشد و موسیقی، حیرت مرا بیشتر می کرد و نمی دانستم مرده ام، زنده ام و یا خواب مراسم اعدام خودم را می بینم و حتی وقتی مرا دوباره به سلول برگرداندند، نمی توانستم تشخیص بدهم که واقعاً این اتفاق افتاده است یا این که در خواب، همه چیز را دیده ام و گویی حالا هم از خواب پریده ام. آن وقت يك لحظه دیدم که از درد حفره های سینه ام، دارم به خودم می پیچم و پاهایم را جمع کرده ام توی شکم و زوزه می کشم.

دوباره در سلولم باز شد و دو نگهبان مسخ شده که صورت هایشان بُهت بُهت بود و سایه دماغشان یکی يك مثلث روی لب شان انداخته بود، مرا با خودشان بردند و حتی تا وسط پله ها چشم هایم را نبستند و سر پیچ، تازه یکی از آن ها به صرافت افتاد که باید چشمم را ببندد و من دو نفر را دیدم که از بازجویی شبانه بر می گرداندند و پانسمان تازه پاهایشان خونی بود.

توی اتاق بازجوییم که رسیدیم، چشمم را باز نکردند و همین طور در را بستند و رفتند. نمی دانم چقدر گذشت، شاید بیشتر از نیم ساعت نشده بود، اما برای من آن قدر طولانی بود که احساس کردم سه بار تمام زندگی ام را مرور کرده ام. بعد دماغم خارید و من بی اختیار با انگشت، کمی پارچه چشم بندم را عقب زدم و چیزی را که نباید ببینم دیدم:

دخترم **مونا**، همسر **سوسن** و مادرم **نرگس**، با چشم های بسته، روی صندلی، جلوی من نشسته بودند. چشم بندم را برداشتم و جیغ کشیدم و به طرف آن ها رفتم و آن ها هم جیغ کشیدند. همسرم چشم بندش را برداشت. دخترم از صندلی افتاد و مادرم با چشم های بسته از حال رفت. صد بار از سوسن پرسیدم:

" آیا شما زنده اید؟ آیا من زنده ام؟ "

و او بدون اینکه از بازجو و آن دو نفری که توی اتاق در کنارش بودند - و من تا به حال آن ها را ندیده بودم - خجالت بکشد، مرا بغل کرد و گریه کرد تا عاقبت از حال رفتم.

چه مدت بی حال بودم؟ نمی دانم. اینقدر یادم هست که تن و لباسم خیس آب بود و کسی توی صورتم می زد و یک پنکه قرمز رنگ، روبه روی من می چرخید که به هوش آمدم و غیر از بازجویم و آن دو نفر که همراهش بودند کسی در اتاق نبود. یکی از آن دو نفر که پیرتر بود و پیراهن سفید آستین کوتاه و شلوار مشکی

پوشیده بود، از لای پوشه مشمایی زیر بغلش یک ورقه جلوی من گذاشت و به آن یکی که جوان تر بود و پیراهن مشکی پوشیده بود و شلوار سفید به پا داشت، گفت که به من خودکار بدهد و بازجویم سرم را دولا کرد تا ورقه را بخوانم و بعد شمرده شمرده گفت:

" خوش خط، خوانا... و... یک... خط... در میون... بنویس! جلوی... سؤال... های... چهار... جوابی...، فقط... یک علامت بزن. اول... به... اون... سؤال... جواب... بده: "شما... مرده... یا... زنده... اید؟"

بعد هفت هشت بار با پشت دستش توی سرم زد و فریاد کشید:

" فکر نکن! فوری جواب بده. مرده ای یا زنده ای؟ مرده ای یا زنده ای؟ مرده ای یا... "

و من با خودکار، ناخودآگاه توی چهارخانه جلو " زنده اید؟ " را علامت زدم. پیرمرد به رفیقش گفت:

" هوشش سر جاشه، نمونه خوبییه... ادامه بدین."

و بازجویم گفت: " حالا اون یکی سؤال، آیا خانواده شما زنده اند؟ فکر نکن! جواب بده! جواب بده! زنده اند یا مرده اند؟ "

و من همان طور که به پس کله ام ضربه های محکم او فرود می آمد، خانه "زنده اند" را علامت زدم. پیرمرد فوراً گفت:

" اون یکی، سؤال پایینی، اون ته صفحه ای رو، به ترتیب جواب بده که خودتو آماده کنی. سؤال هشتم، شما از این ماجرا چیزی به گوشتون خورده بود؟ "

و بازجویم به سرعت به زدن توی سر من مشغول شد و هی گفت:

" فکر نکن، فکر نکن، جواب بده! "

و من خودکار را ول کردم و شروع کردم به زدن خودم و جیغ کشیدم و زار زدم. هنوز نمی دانستم کجا هستم و هیچ چیز مرا از بلاتکلیفی در نمی آورد. وقتی خودم را می زدم، بازجو و آن دو نفر آمدند تا جلوی مرا بگیرند و نگذاشتند من خودم را خیلی بزنم و حتی بازجو به اشاره پیرمرد شروع کرد موهای مرا نوازش کردن و پیشانی ام را بوسید و بعد رفت برایم آب قند بیاورد. و جوان پیراهن مشکی گفت:

" کمکت می کنم تا بهتر جواب بدی. هیچ به گوش توخوردی بود که ما بعضی از اونایی رو که محکوم به اعدام می شن نمی کشیم؟ "

پیرمرد گفت: " اغلبشونو؟ "

دوباره جوونه گفتم: " و فقط به ظاهر مراسم اعدامو اجرا مي كنيم و مي آريمشون براي يك سري آزمايش هاي روان شناسي؟ هيچ به گوشيت خورده بود؟"

- " هيچ به گوشيت خورده بود؟"

- " هيچ به گوشيت خورده بود؟"

دوباره بازجو داشت مي زد توي سرم، درست پس كله ام، و مي گفتم:

" فكر نكن، علامت بزن! فكر نكن! "

و من علامت زدم " نه " .

پيرمرده گفتم: " خودمو معرفي مي كنم: عضدي، دكتور روان شناس."

جوانتره گفتم: " منوچهری، دكتور روان شناس "

بازجو گفتم: " نگران نباش، نه خودت مردی، نه خانواده ات، همه تون زنده اين و پيش ما هستين. البته از نظر بيروني ها مردين و ديگه وجود خارجي ندارين."

پيرمرد گفتم: " ببين عزيز جون، ما خيلي با هم كار داريم، برات توضيح مي دم كه زودتر به نتيجه برسيم، تو آدم تيزهوشي هستي، خوب مي توني موقعيت خودتو درك كني. سابقه ات هم نشون مي ده كه آدم مقاومي بودي، ما مأمور هستيم كه منحنی اراده تو رو به عنوان يه نمونه آماری براي تحقيقات اين سازمان اطلاعاتي و جاهای ديگه اندازه بگيريم. فكر مي كني چقدر آمادگي داري؟"

و يك كاغذ بزرگ شطرنجی را به ديوار زد كه رويش چند منحنی، نقطه چين شده بود.

همين طور نگاهشان مي كردم و نمي دانستم چه بر من مي گذرد. فقط دوباره زدم به گريه و آن ها را نگاه كردم. مثل كودكي هاي كه همين طور با چشم هاي اشكبار، به چشم هاي پدرم كه شلاق به دست داشت نگاه مي كردم. و انگار همين ديروز بود، انگار همين امروز بود، و من نمي دانستم الان چه وقتي است و از اين بازي، هيچ سر در نمي آوردم و هنوز احساس مي كردم كه شايد مرده ام و شايد خوابم. چند بار جيج زدم و صدايم به راحتی در آمد، هيچ به جيج زدن در خواب نمي مانست كه هميشه صدايم گره مي خورد و در نمي آمد و به خفگی شبیه بود.

عضدي گفتم: " چيزي هست كه لو نداده باشي؟"

بازجويم گفتم: " نه، اينو من به شما قول مي دم، اگر چيزي باشه به درد نخوره، سازمان اونا علمي تر از اينه كه اطلاعاتي باقي بذاره، اون، تا سر قرارش مقاومت كرد، بعد همه اطلاعات سوخته رو تخليه كرد، حالا خالي خاليه."

عضدي گفتم: " پس بهتره بدوني كه ما ازت هيچ اطلاعاتي نمي خواهيم و فقط مي خواهيم منحنی اراده يك نمونه آماری رو به دست بياريم."

- " خيلي خب، به اون سؤال جواب بده: دوست داري زنده بموني؟"

ديگر همه چيز داشت دستگيرم مي شد و با آن منگي اي كه داشتم، براي فرار از اين مخصصه، سعي كردم هوش و حواسم را جمع كنم.

عضدي دوباره پرسيد: " دوست داري زنده باشي؟"

جلوي سؤال، چهار جواب خانه دار گذاشته بودند: «آري»، «خير»، «اي، به كمي» و " نمي دانم".

و من مي دانستم كه آن ها مرا زنده نخواهند گذاشت. دلم هم اين زندگي پر عذاب را نمي خواست. هميشه زير شكنجه و فشار رواني، آدم دلش مي خواهد بميرد. اما احساس كردم اگر به آن ها راست بگويم زودتر به مقصودشان مي رسند. اين بود كه گفتم:

" آره، دلم مي خواد زنده باشم."

خود عضدي، خودكار را از دستم گرفت و جلوي خانه مثبت را علامت زد. بعد پرسيد:

" در حال حاضر زير چه مقدار شكنجه از اين آرزو برمي گردي؟ مثلاً دلت مي خواد هزار تا شلاق بخوري و زنده باشي يا بميري و هزار تا شلاق نخوري؟"

بي معطلي و بي فكر گفتم:

" دلم مي خواد زنده باشم."

دوباره پرسيد: " دلت مي خواد دو هزار تا شلاق بخوري، و بهت شوک برقي وصل كنند و زنده باشي، يا دلت مي خواد بميري و اذيت نشي؟"

براي اين كه گيجشان بكنم گفتم:

"دلم مي خواد بميرم."

و عضدي خودش علامت زد و گفت:

" تا اينجا درسته، غير از يك مورد تقريباً همه همين جواب رو دادن. اما بعد از هزار ضربه شلاق با كابل باتوني، غير قابل تحمله و همه دلشون مي خواد بميرن و اگه نتونن بميرن، هر كاري كه ما بخوايم انجام مي دن، اينو تو هم قبول داري؟"

مانده بودم چه جوابي بدهم. باز جو جلو آمد و با پشت دست تند و تند به پشت سرم كوبيد و گفت:

" فكر نكن، جواب بده! جواب بده، فكر نكن!"

گفتم: "بله".

پيرمرده گفت: " خيلي خوب، اونارو بيارين!"

در اتاق باز شد و سه تخت باريك چرخدار را به داخل اتاق هل دادند. خانواده ام را به تخت ها بسته بودند، چشم هر سه باز بود. بي اختيار بلند شدم و خودم را روي تخت مونا دخترتم انداختم. دخترتم مرا به اسم صدا مي كرد و شده بود مثل ماه ها پيش كه براي آمپول زدن، او را برده بودم و جيغ مي كشيد و صورتش را به من مي ماليد و از من مي گريخت و حالا هم معلوم نبود چه بلايي بر سرش آورده بودند كه از من هم مي ترسيد. زنم هم صدايم مي كرد. دست و پايش بسته بود. باز جويم خواست مرا به صندلي ام برگرداند، اما عضدي مانع شد. من صورت دخترتم را بوسيدم و به مادرم نرگس و زنم سوسن نگاه كردم. هيچ كاري نمي شد براي آن ها بكنم. دست و پا ي هر سه را بسته بودند و كف پاهایشان از لاي ميله تخت ها بيرون زده بود. باز جو شلاقش را برداشت و انداخت روي دست من.

عضدي گفت:

" ببين عزيز جان، دلم مي خواد فكر نكرده، اما دقيق به من بگي كدومشونو بيشتتر دوست داري: مادرت، همسرت يا دخترت؟"

بي معطلي گفتم: " همه شونو".

عضدي گفت: " اگه قرار باشه تو، يا يكي از اونا، كتك بخورين، ترجيح مي دي كدوماتون بخورين؟"

گفتم: " هيچكدم".

گفت: " اگه بیشتر از هزار تا شلاق خورده باشی و نتونی بمیری و فقط راهش این باشه که یکی از اونا رو صد ضربه شلاق بزنی، کومارو ترجیح می‌دی؟"

مثل يك خوك وحشي شدم و با مشت توي صورت عضدي كوبيدم. از درد به خودش تا شد. ننگه‌بان‌ها داخل شدند و روي سرم ريختند. مرا به آپولو بستند، پاهایم را سفت کردند، انگشت‌هایم را از پشت خم کردند و زیر تسمه گذاشتند و کلاه موتور سوارها را به سرم گذاشتند.

حالا صدای عضدي توي گوشم می‌پیچید و روبرویم يك چراغ قرمز و زرد، روشن و خاموش می‌شد و چشمم را می‌زد. صدای دستیار عضدي مثل پیچیدن صدای آواز بچگی‌های من توي حمام در گوشم طنین می‌انداخت:

« تو درست رفتار يك انسان باهوش رو داری. روان‌شناسی می‌گه حتی حیوونا وقتی هیچ راه فراری نداشته باشند و احساس خطر شدید بکنند، حمله می‌کنند و تو هم حمله کردی. مثل گریه در خطر، توی به اتاق در بسته. یا مثل مردمی که در تظاهرات محاصره بشن و راه فراری نداشته باشن. برای همین پلیس به راه فرار کوچیک می‌ذاره و بعد به اونا حمله می‌کنه. این طوری اونا به امید همون به راه کوچیک، دست به حمله نمی‌زنند. خوب تا اینجا برای روان‌شناسی معلومه. حالا ما می‌خواهیم ببینیم به آدم آرمانگرا، که نمونه‌ی خاصه و از عواطف بالایی نسبت به همنوعانش برخورداره، وقتی زیر شدیدترین فشارها قرار می‌گیره و مرگ براش ممکن نیست و هیچ راه فراری نداره، چه واکنشی انجام می‌ده. به فرضیه هست که می‌گه اون همه نیروی معنوی شو جمع می‌کنه تا بمیره، و می‌میره. مثل اون درویش که جلوی "عطار" تصمیم گرفت بمیره و مرد. به فرضیه‌ی دیگه می‌گه اون، رفتاری رو می‌کنه که عاطفی‌ترین حیوون در خطر با بچه اش می‌کنه. ماجرای اون میمونو شنیدی که توی حموم داغ، برای فرار از سوختن، بچه شو گذاشت زیر پاش تا خودش نسوزه؟ اون ماجرا رو شنیدی؟ اون ماجرا رو شنیدی؟... اون ماجرا رو شنیدی؟"

دردی از کف پایم تا مغزسرم دويد. جای شلاق، گویی درختی را به کف پایم کوبیده باشند. خودم را زیر ضربات، پیچ و تاب می‌دادم و انگشتم زیر تسمه‌ها داشت خرد می‌شد. نورهای زرد و قرمز با ضربات، هماهنگ شده بود. چراغ قرمز می‌شد، ضربه‌ی شلاق می‌آمد. همه جایم درد می‌گرفت و چراغ زرد می‌شد و آن‌ها نمی‌زدند و دوباره چراغ قرمز می‌شد و شلاق می‌آمد و من در چراغ زرد، دلهره‌ی قرمز را داشتم و در چراغ قرمز، درد زرد را. دلهره و درد زرد و قرمز، منظم و روي حساب می‌آمدند و من از درد، احساس گوسفندی را داشتم که آخته می‌شود. صدای پزشکیاری می‌آمد که پاهایم را بعد از شکنجه پانسمان می‌کرد. دست‌هایم را روي کلیه‌هایم گذاشته بود و آن‌ها را ماساژ می‌داد و به روان‌شناس می‌گفت:

" شلاق که کف پا می‌خوره، خون زیر پوست دلمه می‌بنده. اوره خون بالا می‌ره و کلیه‌ها از کار می‌افتند، باید ماساژشون داد. خواهش می‌کنم آهسته به من کارتونو بگین که جراحی روح با هماهنگی پیش بره. من می‌ترسم ازتون عقب بمونم."

و بعد فشار خون مرا اندازه گرفت و همان طور که آن‌ها مرا شلاق می‌زدند، با گوشی، ضربان قلبم را می‌شنید و گاه به گاه به رگ دستم، آمپولی تزریق می‌کرد.

حالا شکل کتک زدن را کمی تغییر داده بودند و این، روح مرا می‌سوزاند. بارها با روشن شدن چراغ قرمز و با همان ریتم، شلاق می‌زدند و من برای مقابله، به محض روشن شدن چراغ قرمز، دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم و از شدت درد می‌کاستم و یا هماهنگ فریاد می‌کشیدم؛ چرا که ضربه برایم قابل پیش‌بینی بود.

اما گاهی آن‌ها با روشن شدن چراغ قرمز، وقتی من همه عضلاتم را برای مقاومت، منقبض می‌کردم، شلاق را فرود نمی‌آوردند و می‌گذاشتند تا چراغ، زرد شود تا من خودم را سست کنم و آن وقت ضربه را فرود می‌آوردند. در يك بی‌خبری حسی، در يك عدم آمادگی روحی،... و من روي می‌سوختم و مغز سوت می‌کشید و چراغ زرد و قرمز را گم می‌کردم و يك رنج نارنجی مستمری را می‌دیدم که قابل فهم نبود، قابل دفاع نبود و فقط می‌دانم که روي می‌سوزاند. شوک‌ها و سیگارهای وینستونی که پشت گوش، روي سینه، زیر بغل و جاهای دیگرم را که حساس بود، می‌سوزاندند. و از این سوختن، روي کم می‌آورد. بارها از حال رفتن و به هوشم آوردند. بارها پاهایم بی‌حس شد و مرا دور فلکه پابره‌نه دواندند، تا حسشان باز گردد و مدام اندازه شلاق‌ها را از کُلفت به نازک و از نازک به کلفت تغییر دادند که نازک‌ها بسوزانند و کلفت‌ها کرخ کنند.

بازي حس و بي حسي، درد و بي دردي. هيچ چيز نمي دانستم؛ زمان شكنجه آنقدر طولاني شده بود كه انگار صد قرار را سوزانده باشم.

بعدها بازجويم به من گفتم كه مرتبه اول، دو روز بعدش، مرا از آپولو باز کرده بودند و من مثل زني بودم كه صد بار بچه اي هم قد خودش را زاييده باشد. زجر كشيده بودم و در همه اين لحظه ها، مادرم نرگس، همسر م سوسن، و دخترم مونا، شاهد اين شكنجة طاقت فرسا بوده اند.

عضدي گفتم: " مقدمه كار بسه، حالا حسي تر حرف مي زنيم. در اين لحظه، شناخت تو از شكنجه، يك شناخت حضوري است. دلت مي خواد بميري يا زنده باشي؟"

دهانم را باز كردم، اما چيزي از آن بيرون نيامد و فقط سرم را تكان دادم. عضدي گفتم:

" مي دونم نمي توني حرف بزني، ادا نيست، واقعاً نمي توني حرف بزني. همه نمونه هاي آماري، همين طور شدند. فقط با كله ات تصديق يا رد كن. دلت مي خواد بميري؟"

با سر تأييد كردم. دستيارش داشت روي كاغذ شطرنج ديوار، منحنی نقطه چين را پر رنگ مي كرد. عضدي دوبار پرسيد:

" حاضري براي اين كه تو را بكشيم كه راحت شي، به زنت، دخترت، يا مادرت، صد ضربه شلاق بزني؟"

جوابي ندادم. بازجو گفتم:

" ببدينش به آپولو "

و آن رنگ رنج نارنجي مثل بختك افتاد روي من و هر چه كردم با چشم هاي من از زير آن كلاه پرواز، التماس كنم و مانع از اين كار شوم، نتوانستم. اين بار گاز بيك نيكي را هم در يك ارتفاع نزديك، زير پايم گذاشتند و با همان ريتم درهم، اما اين بار سريع تر شلاق را از سر گرفتند. حالا احساس مرغي را داشتم كه زنده زنده پخته مي شود. زنده زنده پرم را مي كندند يا انگار زني بودم كه همه دنيا را از رجمش بيرون مي كشند. بازجو گفتم:

" هر وقت راضي شدي، به خانواده ات شلاق بزني، خودتو تكرون بده "

و من زير هر ضربه، ناخودآگاه پيچ و تاب مي خوردم اما آن ها مرا باز نمي كردند و من هيچ راهي نداشتم. هزار بار تصميم گرفتم بميرم و نمردم، آدم جان سگ دارد.

سه روز بعد مرا باز كردند و انداختند روي ميز. دو برابر خودم شده بودم. بازجو آئينه را آورد جلوي صورتم. چشم هاي من توي صورت پف کرده ام پيدا نبود. پاهایم به منگي چرمي و سياه مي مانست و پزشکيار حتي بازو بند فشار خونس را با تقلا يك دور هم نتوانست دور بازویم بپیچد. تازه فهميدم همه اين مدت به من سرم هم وصل بوده است و با دارو جسم تقويت مي شده. پزشکيار گفتم:

" خوشبختانه حالش خوبه و شما مي تونين از نو شروع كنين. قلبش به كمك داروها منظم كار مي كنه. درصد او ره، طبيعیه و پني سيلين هاي توي سرم، نمي داره جراحتش چرك كنه."

و بعد به همه بدنم پماد ماليد و من احساس كردم از يك متری من، دست هاي من را به روحم مي مالد. دستيار عضدي هنوز منحنی هاي نقطه چين را پررنگ تر مي كرد. دهان مادرم، زخم و دخترم همچنان بسته بود و با چشم هاي باز مرا نگاه مي كردند. اما مثل دفعه قبل كه مرا باز کرده بودند، بي قراري نمي كردند. مثل اين كه به آن ها هم آمپولي زده بودند كه فقط مرا مات نگاه كنند و هيچ عكس العمل ديگري نشان ندهند دوباره و هم بزم داشت كه مرده ام يا خواب مي بينم و دلم مي خواست چشم باز كنم، بيدار شوم، زنده شوم و ببينم كه عذابي در كار نيست، ببينم كه زندگي به آرامي جاري است، ببينم كه رختخواب آسايشي گسترده است، ببينم كه دستي مرا نوازش مي كند، تا از كابوس بيرون ببينم و ببينم كه دخترم مونا از صدای ضجه هايي كه در كابوس كشيده ام، بيدار شده است و به من پناه آورده:

آه مونا! اکنون من به تو محتاج ترم، اکنون اين تويي كه بايد مرا از عذاب برهاني. حالا ديگر وقت آن است كه تو مرا پناه بدهي، تو پيش عذاب من شوي. من منحنی اراده ام كامل است. من تا آخر خط رسیده ام.

آن ارة آهن بر را در دست بازجو نمي بيني؟ آن مته برقي را در دست آن ها نمي بيني؟ مرا از كوه نساخته اند. آهن نيستم. آدمم. اين حمام، بيش از حمام آن ميمون مي سوزاند. اما چه كنم؟ من آن ميمون نيستم. تو را نمي توانم بزيم. سوسن را شايد. نرگس را شايد. ولي تو را، هرگز.

بازجو اره را روي پايم گذاشت و يك رفت و برگشت آن را امتحان كرد. چيزي مثل قير از زير آن بيرون زد. منوچھري دو شاخه مته را به برق زد. صدائش اتاق را سوراخ كرد. عضدي گفت:

" كار ما از حالا شروع مي شه. ما بايد تو رو جراحي كنيم و براي اينكه به روحت برسيم، اول بايد از جسمت بگذريم. اما مطمئن باش كه پزشكي به كمك روان پزشكي اومده تا نذاره روحت از قفس جسمت خارج بشه. پزشكي پيشرفته روح تو رو توي اين جسم ننگه مي داره و ما اونو عمل مي كنيم. پس لطفاً... "

و من دوباره عضلاتم منقبض شده بود. و چرك و خون و ادرارم مخلوط شده بود. عضدي گفت:

" دلت مي خواد از نوک پات تا فرق سرت، به فاصله يك سانت، يك سانت، با مته سوراخ بشه؟ يا اين كه مثلاً مايلي استفراغو بخوري؟"

منوچھري نوک مته را روي پايم گذاشت و آن را به كار انداخت...

همه استفراغ هاي خوني ام را خورده بودم و روح خسته ام، كثيف بود. بالا آوردم و آن ها مجبورم كردند تا دوباره آن را بخورم. اين بار به بازجو حالت تهوع دست داد و تف كرد به صورت من و بيرون رفت و منوچھري روي من بالا آورد و عضدي دماغش را گرفت و بيرون دويد.

خوك بودن، چه حسي است؟ كفتار بودن چه حالي دارد؟ خودخوري يك كرم، يك زالو چه مزه اي است؟ اين مرگ، پس چيست؟ در كجاي نتوانستن آدمي قرار دارد؟ اين تجربه را داشتم كه وقتي دستم يا پايم كثيف بود، از درون، روحم به عذاب مي آمد تا آن نقطه را تطهير كنم. اکنون همه جسم از بيرون و دل و اندرون روحم از توي تو كثيف بود و من خودم را نمي توانستم تحمل كنم. به هزار زور، مثل يك كرم له شده و به دو نيمه شده اي كه خودش را روي زمين مي كشد دستم را به دوشاخه تخت رساندم و آن را توي پريز كردم تا خودم را بكشم. برق قطع شد. كشوي ميز بازجو را كشيدم كُلتش را برداشتم، دو هزار كيلو وزن داشت. لوله اش را روي سرم گذاشتم و ماشه اهرمي اش را روي شقيقه ام چكادم، گلوله اي نداشت. در و ديوار اتاق، در و ديوار جهنم بود. اين چند روز را به حال خودم نبودم. چه وقتي بر من گذشته بود؟ نمي دانم. فقط حس مي كردم وارد يك زمان رواني شده ام كه طنين همه ثانيه هايش " درد، درد " بود و فرياد دقايقش " مرگ، مرگ".

مرگي كه نبود و دردي كه از بودن من بيشتري بود، دردي كه در من جمع شده بود، مي خواست مرا بتركاند و همه اتاق را بگيرد و حتي از اتاق هم بيرون بزند، انگار مي خواستند مرا در استكاني فرو كنند و نمي شد.

دوباره به اتاق آمدند. مرا به آپولو بستند. كلاه پرواز را به سرم گذاشتند. چشمم چيزي را نمي ديد، جز آن زرد و قرمز را، آن نارنجي هيولا را كه مرا ذوب مي كرد. حالا هرچه مي انديشيدم، نمي فهميدم با من چه مي كنند. ديگر گويي شلاق و سوزاندن و شوک و بریدن و سوراخ كردن نبود. هر چه مي انديشيدم، به وضع خودم واقف نبودم. حس كسي را داشتم كه خودش را مي زايد. حس كسي كه دوباره خودش را مي خورد، تا بار ديگر بزايد. حس ماري كه پوست مي اندازد. حس مرغي كه زنده زنده او را ببزند. حس گوسفندي كه زنده زنده پوستش را بكنند. حس زخمي كه در نمك فرو كنند. حس زخم گردن بي سر مرغي كه در حياض، بال بال مي زند.

حس چشمي كه با انگشت يا با نوک چاقو بيرونش كنند و حس كودك زنده اي كه شيري، پلنگي، گرگي با طمأنينه از پايش شروع به خوردن او کرده است. حس تشنه اي كه به او آب جوش نمك بدهند. حس آتش گرفته اي كه با قير مذاب، او را خاموش كنند و حس كسي كه ديگر نمي دانست، كيست و حس كسي كه حسي نداشت و لحظه ماكزيم منحنی او رسیده بود. لحظه اي رسيد كه هيچ چيز جز رهايي از وضعي كه قابل وصف نبود، در جانم نمي چرخيد: حالا شلاق در دستم بود. اين همان لحظه اي بود كه مادران باردار، وضع

حمل مي كنند. همان لحظه اي كه زنده ها مي ميرند و مرده ها زنده مي شوند. همان لحظه اي كه زبان، تاوان دست را نمي دهد. دل، طاقت همراهي مغز را ندارد ... و من مادرم را مي زدم، اما دستم به اختيار نبود.

شلاق ها درست فرود نمي آمدند، اين طرف و آن طرف مي خوردند و مادرم كه به تخت بسته شده بود، سعي مي كرد خودش را به زير شلاق من بدهد. كمك مي كرد تا شلاقم را درست به سينه اش بزنم، به صورتش.

دخترم همان طور نشسته، مرده بود و همسرم سوسن، در بستري از خون غرق بود. ديگر هيچ احساسی به آن ها نداشتم و سراغشان را حتي در پس دورترين عواطفم هم نمي توانستم بگيرم. مادرم بيهوده تلاش مي كرد شلاق به او بخورد. من خودم اين تلاش را داشتم و معني كار او برايم معلوم نبود. عضدي مي گفت:

" درست است، عقده هاي سرکوفته پسر نسبت به مادر. اين شلاق، پاسخ آن عقده هاي فروكوفته است."

و من از بي حسي از زدن مي ماندم و دستيارش آپولو را نشان مي داد و من بر سر همسرم سوسن مي کوبيدم و عضدي مي گفت:

" اين همان بازتاب شرطي است، به هر شهروند نمونه آماری كه شلاق را نشان بدهي، براي حكومتت هر كاري مي كند."

و من مونا را زدم. به يك ضربت شلاق افتاد. از پيش مرده بود، اما چشم هایش باز باز بود. و من خودم را زدم و دوباره مونا را و دوباره مادرم را و دوباره خودم را و دوباره مونا را، و عضدي مي گفت:

" اين همان تداعي است، ناخودآگاه."

و من همسرم را مي زدم كه بر بستري از خون بود، در لباس عروسي مشكي اش. كانون معصوميت او را، سينه اش را و او با نگاهش ديگر به ته خط رسیده بود و از من طلاق مي گرفت و " نامحرم روح" مي شديم و از شلاق من مي گريخت و عضدي و دستيارش آپولو را به من نشان مي دادند و من همسرم را مي زدم و دستيارش مي گفت:

" استاد! هنر عشق ورزیدن هم؟"

و عضدي مي گفت: " عشق ورزیدن براي اون وجود نداره. زير آپولو مرد. عشق ورزیدن براي اونا كه هنوز نمي دونن يك من ماست چقدر كره داره، معني داره."

و من ديگر ناي زدن نداشتم و مادرم هنوز خودش را زير شلاق من مي انداخت و بازجويم مي گفت: " بي شرف، زنيكه خره."

و عضدي مي گفت: " اين همان دوست داشته. ما براي تست اونم به نمونه هاي آماری احتياج داريم."

و بعد شلاق را از دست من گرفتند، در حالي كه خون مادرم و همسرم كه حالا براي من غريبه بودند، در هم شده بود.

بازجو گفت: " جناب دكتور! ببخشيد، من اطلاعات علمي شما رو ندارم، اما علاقمندم كه... آخه مي دونين يه مثلي ما دهاتي ها داريم... بفرمايين اينم مال روان شناسيه يا از اين مثل تخمي هاست؟... "

عضدي گفت: " لطفاً جلوي اين خانوما ادب رو رعايت كنين."

بازجو گفت: " به به بارو گفتند: عاشقي بدتره يا گشنگي، گفت تنگت نگرفته هر جفتش از يادت بره. اينم مال همون هنر عشق ورزيدنه؟ مال روان شناسيه دكتور؟"

عضدي گفت: " يه كمی استراحت كنيم تا بعد."

در و ديوار اتاق، مرا زنده زنده خاك مي كردند، مرا زنده زنده شمع آجين مي كردند، و نمي مردم. هزار بار فریاد كشيديم:

" اي مرگ هاي حقير و كوچك كجايبید؟ اي اعدام تو را آرزو مي كنم! اي ذبح گوسفندان، تو را مي خواهم! اي مرگ خوب، مرگ عزيز، اي مرگ بزرگ، اي مرگ نجاتبخش، دست هاي من تو را مي جويند!"

گلويم را مي فشردم كه خودم را خفه كنم، اما نفسم از راه ديگري بر مي آمد. دوباره مي فشردم، نفسم كه قطع مي شد، بي حس كه مي شدم، دست هاي من شل مي شد و مي افتاد و نفس، دوباره به شماره مي آمد.

برای همین، عضدی می گفت هیچ کس نمی تواند خودش را بکشد. هرکس تنها تصمیم به مرگ می گیرد.

بعد برای توفیق در مرگ، باید انجامش را به عهده دیگری بگذارد؛ به عهده یک شیء، به عهده یک شیشه قرص، به عهده یک طناب که اگر هم خودش پشیمان شد، آن طناب پشیمان نشود، که اگر هم نتوانست، آن اشیاء بتوانند. حتی مرگ هم به یار و یاور احتیاج داشت و من همه یارانم را از دست داده بودم. مادرم آیا حاضر بود مرا بکشد؟ آیا هنوز مرا اینقدر دوست داشت؟ همسر من هنوز به من عشق می ورزید؟ و مونا...؟ وای که چه لحظه هایی بود و من با وجودی که سعی می کنم این حکایت را آنچنان که بوده، بی احساس بیان کنم و مثل یک جراح، خشن بمانم و مثل یک محقق، بی طرفی پیشه گیرم، نمی توانم. و از ناشرم عاجزانه تقاضا می کنم این قسمت ها را در ویرایش تصحیح کند و هماهنگی روح علمی را در آن حفظ کند.

مادرم دست هایش بسته بود، اما با چشم هایش مرا می کشت و نمی مردم. می خواستم خودم را از آن بالا به کف حیاط پرت کنم، میله های حصار پنجره طبقات نمی گذاشتند. زمین، دهان نمی گشود و آسمان آغوش باز نمی کرد. و من به اجبار زنده می ماندم: پوستکنده، سوخته، آش و لاش و درد از شرفم عبور می کرد و غیرتم را می ترکاند.

آن ها باز آمدند. خودم را آماده کردم که هرکاری می خواهند، انجام بدهم. اما عضدی صندلی اش را گذاشت و رو به رویم نشست و دستش را دراز کرد و به من تبریک گفت. و بازجویم گفت:

" همه چیز تمام شد. جسم تو رسماً مرده."

روزنامه را به دستم داد. این را در صفحه دوم اعلام کرده بودند. و ادامه داد:

" روح معترض تو که تحت تعقیب بود، تعویض شده است."

عضدی گفت: " تو را شستشوی قلبی داده ایم. حالا به هرکه ما بخواهیم عشق می ورزی و به هرکه نخواهیم کینه می ورزی."

بازجویم گفت: " ما همین را می خواهیم، و الا مردم آزار که نیستیم."

عضدی گفت: " سازمان علمی شما به این نتیجه رسیده که مقاومت انسان محدوده و پس از مدتی تحمل شکنجه، هر کسی اطلاعاتش لو می ده. برای همین اطلاعاتو طبقه بندی کرده، و مقاومت شما رو زمان بندی کرده. حالا سازمان جهانی ما از یک جای دیگه شروع کرده. اطلاعات سوخته نمی خواد، لو دادن قرار و آدرس خانه امن رو نمی خواد، اطلاعات علمی می خواد."

منوچهری گفت: " روح در تسخیر علم. ما الان به جایی رسیده ایم که اینشتین با کشف اتم بهش نرسید. او هسته اتم را شکافت، ما هسته انسان را، استاد، تبریک!"

و همدیگر را بوسیدند و انگشت هایشان پهلوهای چاق همدیگر را بوسیدند و انگشت هایشان پهلوهای چاق همدیگر را چنگ زد و دیگر حتی به بازجو محل سگ هم نگذاشتند. کاغذ شطرنجی را از دیوار کردند و گذاشتن لای پوشه و پرونده هایشان را زدند زیر بغلشان و از اطاق بیرون رفتند و بازجوی من هر چه فحش بلد بود حواله شان کرد و نشست پیش من و زار زار گریه کرد و التماس کرد تا به آن شرفی که در من مانده، دلم برایش بسوزد و نمانده بود و نمی سوخت. آن وقت عصبانی شد.

شلاقش را برداشت، انداخت روی دوشش و یک کاغذ شطرنجی زد به دیوار و با خودکار، یک منحنی روی آن کشید و گفت: "فلان فلان شده، آگه برای من گریه نکنی، منحنی تو رو تا اینجا بالا می برم."

و من برای او زار زدم و خودم را زدم و گریه کردم، بی آنکه دلم بسوزد و او دلش برابم سوخت، مرا بغل کرد و با انگشت هایش پهلویم را فشار داد و گفت:

"از انتشارات سازمان اطلاعات، برات یه پیشنهادی دارم. ما وقع را بنویس که همه این تحقیقات به اسم این فلان فلان شده های روانشناس در نره و یک وقت وهم ورشون نداره که بی آزمایشگاه ما، اونا پخی بودند و غلطی می کردند."

من پذیرفتم و از یک ماه بعد که حالم خوب شد، شروع به نوشتن کردم و او گفت:

"این کتاب، این حسن را دارد که من مجبور نیستم روی میلیون ها جمعیت یکی یکی آزمایش کنم تا شهروند خوبی بشوند و مثل تو که حتی اگر آزاد شوی، هیچ دستی از پا خطا نمی کنی. کافی است ملت این کتاب را بخوانند و همه مثل تو به این نتیجه برسند. بنویس، همه چیز را با جزییات بنویس که واقعی باشد و بیشتر تاثیر کند."

و بعدها که بازجویم مرا باور کرده بود، اعتراف کرد که این کار را هم به درخواست روانشناسان کرده است. و برای من دیگر چه فرقی می کرد؟ من خود حاضر به هر کاری بودم.

حالا خیلی خوب می توانم از این داستان، یک پیام عبرت انگیز بگیرم و اعلام کنم که دیگر من پدیده ای شناخته شده ام که علم روانشناسی زیر و بم مرا می داند و شهروندی شده ام آرام که به کار هر حکومتی می آیم و با امثال من می توانند هزاران تمدن جدید بنا کنند، بی بیم آنکه خطر فرو ریختنش باشد. و حالا همه کس می تواند به من اعتماد کند که به یمن شکنجه علمی از حدود و ثغور هیچ علمی پای بیرون نمی گزارم و حتی ناشر من می تواند اعتماد کند که این موضوع را در هر شکل دیگر، بدون آنکه یک جمله اش تکراری باشد دوباره بنویسم و به هزار عنوان جدید، با اسم مستعار شهروندان دیگر به چاپ برسانم. در عوض ناشرم به من قول داده است که به جای حق التالیف، آزادی ام را به من بازگرداند و مرا مختار کرده است که اگر خواستم با خانواده ام: دختر مرده ام مونا، همسر مجروحم سوسن و مادرم نرگس زندگی کنم. و من هر چه فکر می کنم می بینم برایم فرقی نمی کند که با کدام خانواده زندگی کنم. من به عنوان یک شهروند خوب برای وطنم، و به عنوان یک پدیده شناخته شده برای روانشناسی سیاسی، دیگر هیچ احساسی نسبت به سرنوشت و موقعیت هیچ کس ندارم و حاضرم خودم و خانواهم ام و ملتم و همه جهان را از طرف خودم وقف تحقیقات علمی کنم و خوشحالم و یقین دارم که روانشناسان مشاور ناشر کتابم، یک ماه گذشته را هر شب به راحتی خوابیده اند و اضطراب و دغدغه پاسخ گفتن به هیچ مجهولی را نداشته اند. چه شب های خوبی بر ما می گذرد.

پایان. نیمه شب از روز چهل از زمان روانی.

موخره چاپ اول: حق التالیف نویسنده طبق قانون مطبوعات، تماما پرداخت شد و ایشان در حال حاضر به عنوان یک شهروند خوشبخت، در اجتماع زندگی خوبی دارند.

ناشر

موخره چاپ دوم: ناشر ضمن عرض تسلیت مرگ نویسنده مزبور و خانواده اش، هر نوع شایعه ای دال بر کشته شدن در تظاهرات خیابانی را تکذیب می کند و اعلام می دارد که هیچ سوء قصدی در کار نبوده و مرگ ایشان در اثر تصادف با یک مینی بوس، تصادفا اتفاق افتاده است. برای شادی روح این خانواده، خواندن این کتاب را به همه شهروندان واقع بین توصیه می کند.

تهران- 67